



مجید یگانه

عیسی

پرستش شما نسبت به طاغوت چه بود؟ پاسخ داد: اهل معصیت تبعیت می‌کردیم. عیسی علیه السلام پرسید: سرانجامتان چه شد؟ گفت: شی را به خوشی و عافیت به عیش گذرانیدیم و صبح گاه در هاویه افتادیم. فرمود: هاویه چیست؟ گفت: سخیج. پرسید: سخیج چیست؟ گفت: کوهپایی است از آتش گذاشته که تا قیامت بر ما افروخته است. عیسی پرسید: چه گفتید و به شما چه گفتند؟ صدا گفت: به فرشتگان و موکلان عرض کردیم ما را به دنیا برگردانید تا در آن زهد بوزیم. گفته شد: «دروغ می‌گوئید. سرنوشت اقوام دیگر را دیدید و عبرت نگرفتید. اگر به دنیا بازگردید بار دیگر عصیان خواهید نمود» عیسی بن مریم علیه السلام از تیه پائین آمد. بعضی از یاران هنوز از بلندی خانه‌های دهکده بدنبال صاحب صدا می‌گشتند. عیسی علیه السلام اندیشید که سر گم شدن امشب و گذشتن از این ده، دیدن سرنوشت آن‌ها بود و گرنه با علم غیب گم شدن معنی نداشت. راه افتاد دیگر مسیر را خوب بلد بود. چند قدمی که رفت، ایستاد و فرمود: ای دوستان خدا خوردن نانی خشک با نمکی زبر و... اگر دنیا و آخرت انسان در عافیت و سلامت باشد، عیش دنیا به لحظه‌ای از عذاب آخرت نمی‌آرد. در صورتی که لحظه‌ای از زهد دنیا عمری سلامت و عافیت را در آخرت به ارمان می‌آورد. صبحگاه فردا جلیله میزبان میهمانانی بود که شی هراسناک را گذرانده بودند.

باز نویسی از کتاب منابع الحکمه

مجید یگانه

یارب الحسینی

ف. حجتی

در گوشه اتاق نشسته بودی، مجله‌ای را جلوی پایت گذاشته بودی و ورق می‌زدی، بیشتر دوست داشتی مثل زمان کودکی‌ات عکسهای مجله را مرور کنی. حوصله، خواندن نداشتی. حوصله نداشتی مطلبی را شروع کنی و دنبال کلمات و الفاظ آنقدر بدوی تا بفهمی قصد نویسنده از بیان مطالب چه بوده است.

نمی‌خواستی به هیچ چیز جز آن مطلبی که در ذهنت بود فکر کنی. مسئله‌ای که تمام ذهنت را فرا گرفته بود و اجازه نمی‌داد راحت و رها فکر کنی.

لحظاتی قبل از این در حسینه بودی و الان اینجا داشتی فضاها را بررسی می‌کردی تا لحظاتی قبل در میان همه‌ها و سر و صدا شور جمعیت گم شده بودی و حالا در میان سکوت اتاق، خودت را گم کرده‌ای و غرق شدای در صحبت‌هایی که امشب در حسینه شنیده بودی، خیلی وقت‌ها همین اتفاق برایت می‌افتاد. وقتی به سخنرانی گوش می‌دادی تا مدت‌ها اثر حرف‌ها را روی خودت حس می‌کردی و مدتی غرق در آن حرف‌ها بودی و به آن‌ها می‌اندیشیدی. در میان عکس‌های مجله، چشم‌ت به یک نوزاد کوچک افتاد که لباس سفیدی به تن داشت و روی شانه پدرش به خواب رفته بود. چه صورت معصوم و مهربانی داشت. یک پیشانی بند قرمز بر سرش بسته بودند. پیشانی بند برایش بزرگ بود و تقریباً روی چشم‌هایش را پوشانده بود. مژه‌هایش از زیر آن پیدا بود. روی پیشانی بند نوشته شده بود: «یا حسین علیه السلام»

دوباره داغ شدی، سوختی، آتش گرفت، امشب چند بار این حالت را پیدا کردی وقتی فریاد یا حسین علیه السلام مردم در حسینه بلند می‌شد دلت می‌لرزید، آتش می‌گرفت و می‌سوختی. دوباره صدای سخنرانی امشب در گوشت پیچید، «حسین علیه السلام مظهر عشق است، حسین علیه السلام واسطه فیض الهی است، حسین علیه السلام نور است...» مظهر عشق، واسطه فیض، نور... چقدر دوست داشتی او را بفهمی. حتی اگر شده به گوشه‌ای از شخصیتش پی ببری. دائم از خودت می‌پرسیدی: چطور می‌شود به چنین شخصیتی رسید؟ چطور می‌شود او را فهمید؟ چگونه می‌توان او را شناخت؟ تشنه معرفت بودی، عطش عجیبی وجودت را می‌سوزاند. صدایی درونت فریاد می‌زد:

آب، آب، آب... و تو همچنان می‌سوختی. از جای بلند شدی. به سراغ رادیو رفتی و آن را روشن کردی. صدای ناهمگویی از رادیو به گوش می‌رسید. کمی روی موج‌های مختلف به دنبال آنچه می‌خواستی گشتی، دنبال چه بودی؟

- خودت هم نمی‌دانستی فقط می‌خواستی بشنوی، روی یکی از موج‌ها صبر کردی تا ببینی مطلب مورد بحث چیست؟

مجری برنامه سؤال کرد: آقای دکتر راجع به بحث تشنگی و عطش بیشتر توضیح بدهید.

و دکتر شروع به صحبت کرد. داشت از نظر علمی طاقت افراد را برای تحمل تشنگی بررسی می‌کرد. اصلاً نمی‌توانستی بشنوی. دکتر می‌گفت: «بچه‌های کوچک در حدود ۵ و ۶ ماهه طاقت تشنگی شان...» وای! وای! وای! چقدر کم بود طاقتش، داشتی دیوانه می‌شدی. رادیو را خاموش کردی. تشنه بودی، لب‌هایت خشک شده بود و دلت بدجوری گرفته بود.

دوباره ذهنت برگشت به حسینه، صدای گریه مردم و موج سینه زنی و حجره کودکی که آب می‌خورد. چقدر قبل از خوردن آب گریه کرد: چقدر تشنگی لذت می‌برد، اما وقتی آب به او دادند با جرعهای آرام گرفت. تعجب کردی، فقط یک جره آب اینگونه آتش درونش را فرو نماند - فقط یک جره کوچک داشتن... در ذهنت حجم آن یک جره را حساب می‌کردی و آن را با وسعت آب فرات مقایسه می‌کردی. وای که چقدر دلت آتش می‌گرفت. در دلت فریاد زدی:

«موج مز آب فرات» من نمی‌دانم تو چگونه روی زنده ماندن داری؟ نمی‌دانم چطور تا به حال طاقت آوردی و گمان نمی‌کنم اگر با دستان علمدار کربلا متبرک نمی‌شدی لحظه‌ای دوام نمی‌آوردی.

از میان تاریکی دهکده صدایی بلند شد همه آن‌ها در میان آتش‌اند، با دهنه‌های سوزان و به دست فرشتگان سخت گیر و تندخو، اسیر. عیسی علیه السلام صورتش را جلوتر برد انگار می‌خواست روح سرگردان میان ده را بهتر ببیند. حواریون نگاهی به عیسی علیه السلام انداختند و نگاهی به ظلمات ده، آرزو می‌کردند کاش آن‌ها هم می‌توانستند مثل عیسی علیه السلام ببینند. عیسی علیه السلام فرمود: چگونه است که فقط تو صحبت می‌کنی؟ چرا دیگران حرفی نمی‌زنند، جواب آمد، من در میان آن‌ها به‌سر می‌بردم، ولی از آن‌ها نبودم. وقتی عذاب آمد، مرا هم با آن‌ها گرفت. اکنون به تارمویی برابر دوزخ آویزانم و نمی‌دانم سر نوشتم چه خواهد شد.

سرما، شانه‌های همه را به گردن‌هایشان می‌فشرد. تا «جلیله» راهی نمائند بود، اما سرما امان از عیسی علیه السلام و یارانش نبوده بود. از بیراهه آمده بودند تا زودتر برسند که در تاریکی کوهستان راه را گم کردند. جرم‌های مبهم یک روستا برایشان نوید دهنده گرما بود و شاید اندکی غنا و مشخص شدن راه. قدم‌ها را تندتر کردند تا زودتر به روستا برسند. در دل‌هایشان تعجبی که کم‌کم شکل می‌گرفت. تمام چراغ‌های روستا خاموش بود. دریغ از یک فانوس در کوچه‌های دهکده. عیسی علیه السلام کم‌کم داشت متوجه ماجرا می‌شد. دیدن چند جسد در اولین کوچه و جسدی که از پنجره خانهای آویزان بود، همه را میخکوب کرد.

خدا یا چه خبر است؟ آهسته وارد کوچه شدند. فاجعه بزرگ‌تر بود. انگار در این روستا همه مرده بودند. جسد بزرگ یک گاو و تعدادی مرغ در بیرون یک خانه جای شک نگذاشت که اتفاق عجیبی در این روستا افتاده است. عیسی علیه السلام فرمود: بی‌شک اینان به خشم الهی عذاب و نابود شده‌اند و اگر به تدریج مرده بودند، یکدیگر را به خاک می‌سپردند. یکی از حواریون گفت: یا روح‌الله از خدا بخواه اینان را برای ما زنده گرداند تا به ما بازگویند از کردارشان تا ما از آن دوری کنیم. دیگران نیز تأیید کردند. از کوچه‌ای بیرون آمدند در مقابلشان تلی از خاک بود یا شاید تپه‌ای کوچک، عیسی علیه السلام بالای تپه ایستاد و دیگران نیز نگاهی به ده انداختند. سرما و تاریکی تأثیر وحشت را بر آنان بیشتر کرده بود. عیسی علیه السلام فرمود: پروردگار! یکی از اینان را زنده کن تا ببینم بر سر این قوم چه آمده است و پاسخ شنید: آنان را صدا بزن. حواریون نتیجه مناجات را پرسیدند. عیسی علیه السلام فرمود: اندکی صبر کنید تا همه چیز روشن شود و سپس صدا زدی مردمان این ده! همه ساکت ایستاده بودند. بعد از فریاد عیسی علیه السلام سکوتی همه جا را فرا گرفت. هیچ کس در آن ظلمات هیچ چیز نمی‌دید، جز شیخ خانه‌های ده که در نور ستارگان پیدا بود. ناگهان صدایی پاسخ داد: لبیک یا روح‌الله. وحشت و ترس از لحن گرفتار گوینده می‌بارید. گویی در حال سقوط صحبت می‌کرد. چشم‌های حواریون در تاریکی دهکده به دنبال